

۷۱. محبت خداوند

مادر جوانی با فرزند خردسالش در باغی گردش میکرد. چهچه پرندگان و عطر گلها و زمزمه جویبار زیبا و ابرها و عجائب حشرات، همه پسر طبیعت دوست را به هیجان آورده بود. در هر کدام از نامبردگان محبت لطیف و حفاظت روزانه پروردگار مشاهده میشد. واقعاً در دنیای کنونی چیزهای بسیاری هستند که شخص را به آفریدگار یکتا، به خداوند مهربان متوجه می سازد.

در گردش، کودک چند قدم از مادرش جلوتر رفت و سخت بگریه افتاد، مادرش طبعاً از گریه فرزندش نگران شده علت ناراحتی او را پرسید. کودک هق هق کنان گفت «بلبل قشنگی که توی راه نشسته از من می ترسه، و فرار میکنه.» مادر جواب داد «عزیزم، چطور ممکنه بلبل از تو بترسه؟ آنهم که اینقدر دوستش داری.» بچه گفت «بله مادر جان، بلبل را دوست دارم ولی چطور حالیش کنم که دوستش دارم؟»

این داستان اتفاق کوچکی در زندگی روزمره کودکی است، ولی در عین حال اشکال نقل و انتقال افکار بین خدا و انسان را پس از ارتکاب گناه نشان می دهد. مسأله فقط در صورتی حل می شود که طفل بتواند بزبان بلبل صحبت کند - یعنی باید به بلبل تبدیل شود تا بتواند با بلبل مکالمه نماید و البته این غیر ممکن است. توسط شیطان سیرت خداوند بقدری بد جلوه داده شده است و محبت وی نسبت به مخلوقات خود بقدری زیاد از شکل اصلی خارج شده که مردم از او

می ترسند و محبت وی را با انتقام و نفرت تلقی می کنند. دشمن بشر عامل این فکر بوده ولی با وجود این مظهر محبت راهی برای حل مسأله پیدا کرد تا مهر خداوند بی وقفه بسوی انسان جاری شود. ارتباط بین خداوند و انسان نباید تا ابد قطع شود. خداوند عیسی را به دنیای گناهکار فرستاد تا بزبان بشری خانواده گمشده را از مهر و محبت پروردگار اطمینان خاطر بخشد. قشنگترین حکایتی که گفته شده حکایتی است از زیباترین فردی که پا بدنیا نهاد - داستان شخصی که بعیسی بن مریم معروفست که «او به همه جا می رفت، کارهای نیک انجام می داد و تمام کسانی را که اسیر ارواح ناپاک بودند شفا می داد، زیرا خدا با او بود.» (اعمال رسولان ۳۸:۱۰). انسان اخلاق را با آن که تقصص می کند میسجد. کونه فکران و باریک بینان به علت تولد حقیرانه و لباس ساده اش برای مسیح احترامی قائل نمی شدند. اهمیتی بروح پاکش که با گناهی آلوده نشده بود نمی دادند. هنگامی که مسیح از شهری بشهر دیگر و از دهی بده دیگر و از کلبه ای بکلبه دیگر میرفت شهرت قدرت شفا بخش او جهانگیر شد. افسری در خدمت پادشاه بود و بسراغ مسیح رفت تا از او کمک بطلبد، زیرا که پسرش بعلت بیماری علاج ناپذیری، داشت از بین میرفت. اطباء امید بهبودی او را از دست داده بودند ولی چون افسر خبر معجزات مسیح را شنید مصمم شد او را پیدا کند. پسر خیلی ضعیف بود و احتمال می رفت که تا بازگشت پدرش فوت نماید. آن مرد امیدوار بود که اگر شخصاً بحضور شفابخش بیاید استدعای پدران او پذیرفته خواهد شد.

هنگام رسیدن به شهر، افسر دید که مسیح بوسیلهٔ اجتماع بزرگی محاصره شده است، ولی با دلی افسرده خود را به مقابل شفابخش رسانید تا دید مردی که شهرتش را شنیده بود دارای لباس ساده و کهنه و فرسوده است. از موفق شدن در مقصود خود مأیوس شد ولی در خواستش را بدو گفت. خواهش کرد باتفاق وی درک کرده است و قبل از این که افسر خانه و پسرش را ترک کند مسیح از وضع او آگاه بود.

بعلاوه مسیح می دانست که این پدر او را فقط با بر آوردن درخواستش قبول خواهد کرد، یعنی اگر درخواستش را بپذیرد نتیجه ای خواهد گرفت. در اثنای این تردید مسیح از او پرسید: «تا معجزات بسیار نبینید، ایمان نخواهید آورد؟» (یوحنا ۴:۴۸). آنآ کلمات مسیح قلب افسر را خالی کرد و فهمید که فقط از روی خودخواهی، مسیح را می طلبید و ایمان لرزان وی آشکار شد. متوجه شد که ممکن است پسرش بعلت شک و تردیدش از بین برود. اکنون دانست که در حضور یکی ایستاده که افکار او را چون کتابی باز می خواند و قدرت همه چیز را دارد. بالاخره فریاد کرد «خواهش می کنم تا پسرم نمرده است، بیایید و او را شفا دهید.» ایمانش زنده شد و در همان ساعت سایهٔ موت از روی پسرش پرید و حرارت تب بصحت کامل تبدیل گردید.

۲۲. قدرت شفا بخ